



سلام. من باباتم. دیگر چیزی نمانده بیدار شوی، شب کریسمس در هلسینگبورگ^۱ است و من یک آدم کشته‌ام. معمولاً قصه‌ها این‌جوری شروع نمی‌شوند، خودم می‌دانم. اما من زندگی یک نفر را گرفته‌ام. فرقی می‌کند اگر بدانی زندگی چه کسی را؟

شاید فرقی نکند. اکثرمان ناگزیر می‌خواهیم باور کنیم که دلمان برای هر قلبی که از تپش می‌ایستد، به یک اندازه تنگ می‌شود. اگر ازمان پرسند: «ارزش همه زندگی‌ها برابر است؟» بیشترمان با صدای بلند جواب می‌دهیم: «بله!» اما تا زمانی این پاسخ را می‌دهیم که به شخصی که دوستش داریم هنوز اشاره نکرده‌اند و نپرسیده‌اند: «زندگی او چی؟»

فرقی می‌کند اگر آدم خوبی را کشته باشم؟ آدمی که دیگران دوستش داشتند؟ زندگی باارزشی را گرفته باشم؟
اگر بچه باشد چی؟



دخترک پنج‌ساله بود. هفته پیش دیدمش.

یک صندلی قرمز رنگ توی اتاق تلویزیون بیمارستان بود، صندلی مال دخترک بود. اول که دخترک آمد به بیمارستان، صندلی قرمز نبود اما دخترک دید که صندلی دوست دارد قرمز باشد. برای انجام این کار بیست و دو تا جعبه مدادشمعی لازم بود اما چه اهمیتی داشت، دخترک می‌توانست تهیه‌شان کند، تمام مدت اینجا همه بهش مدادشمعی می‌دادند. انگار می‌توانست با این کار از مریضی‌اش فاصله بگیرد، داروها و سوزن آمپول‌ها را محو کند. البته خودش می‌دانست که این کار ممکن نیست، بچه باهوشی بود، اما محض خاطر دیگران وانمود می‌کرد که ممکن است. بنابراین روزهایش را با نقاشی کشیدن روی کاغذ می‌گذراند چون این کار همه آدم‌بزرگ‌ها را خوشحال می‌کرد و شب‌ها صندلی را رنگ می‌کرد. چون صندلی واقعاً دوست داشت قرمز باشد.

دخترک عروسک پشمالوی نرمی داشت، یک خرگوش. بهش می‌گفت «خرموش». اول که زبان باز کرده بود آدم‌بزرگ‌ها فکر می‌کردند به این خاطر بهش می‌گفت «خرموش» چون نمی‌توانست بگوید «خرگوش». اما دخترک بهش می‌گفت خرموش چون اسمش خرموش بود. فهم این مطلب نباید واقعاً سخت باشد، حتی برای آدم‌بزرگ‌ها. خرموش بعضی وقت‌ها می‌ترسید و می‌رفت می‌نشست روی صندلی قرمز. علم پزشکی هنوز ثابت نکرده که نشستن روی صندلی قرمز ترس را کم می‌کند اما خرموش این موضوع را نمی‌دانست.

دخترک می‌نشست روی زمین کنار خرموش، پنجه‌اش را نوازش می‌کرد و برایش قصه تعریف می‌کرد. یک شب در گوشه‌ای از راهرو قایم شدم و شنیدم که دخترک گفت: «خرموش، من چند وقت دیگه می‌میرم. همه می‌میرند، فقط موضوع این است که بیشتر آدم‌ها تا صد هزار سال دیگر می‌میرند اما ممکن

و من دوست داشتم ۱۳

است من همین فردا بمیرم.» سپس زمزمه‌کنان اضافه کرد: «امیدوارم فردا نباشد.»

بعد سرش را با ترس بلند کرد، جوری دوروبرش را نگاه کرد انگار از راهرو صدای پاشنیده باشد. خرמוש را زود برداشت و به صندلی قرمز شب‌به‌خیر گفت. دخترک پچ‌پچ‌کنان گفت: «خودش است! دارد می‌آید!» دوید سمت اتاقش و کنار مادرش زیر پتو قایم شد.

من هم دویدم. کل زندگی‌ام در حال دویدن بوده‌ام. چون هر شب زنی با یک پلیور خاکستری ضخیم در راهروهای بیمارستان راه می‌رود. پوشه‌ای همراهش است. اسم همه‌مان را تویش نوشته‌اند.

محمد حور